

رادیوی بزرگ

جیم و آیرین وسکات از آن آدم‌هایی بودند که انگار درآمد، میزان کار، و حیثیت اجتماعی‌شان به آن سطح متوسط رضایت‌بخش که در گزارش‌های آماری بولتن‌های سالانه دانشگاه‌ها از آن می‌نویسند رسیده بود. آنها صاحب دو بچه کوچک بودند، نه سال بود که ازدواج کرده بودند، در طبقه دوازدهم یک ساختمان مسکونی نزدیک ساتن پلیس زندگی می‌کردند، به‌طور متوسط سالی ۱۰/۳ بار به تئاتر می‌رفتند و امیدوار بودند روزی زندگی‌شان را به وست‌چستر منتقل کنند. آیرین وسکات دختری خوش‌مشرب و تقریباً زشت با موهای قهوه‌ای نرم و پیشانی گشاده و ظریفی بود که رویش هیچ چیز نوشته نشده بود، و در هوای سرد یک پالتوی پوست راسو می‌پوشید که رنگش کرده بودند تا شبیه پوست مینک بشود. نمی‌شد گفت جان وسکات جوان‌تر از سن واقعیش نشان می‌دهد، ولی دست‌کم می‌شد گفت احساس می‌کند این‌طور است. موهای جو گندمیش را کوتاه کوتاه می‌کرد، از آن لباس‌هایی بر تن می‌کرد که افراد

طبقه‌اش در آندوور می‌پوشیدند و رفتارش جدی، پرحرارت و عمدتاً ساده‌انگارانه بود. تنها فرق خانوادهٔ وسکات با دوستان، مردم هم طبقه و همسایگان‌شان در علاقه به موسیقی جدی بود. به کنسرت‌های بسیار زیادی می‌رفتند - هرچند کم پیش می‌آمد به کسی چیزی بگویند - و بسیاری از وقتشان را صرف گوش دادن موسیقی از رادیو می‌کردند.

رادیوشان قدیمی و حساس بود و رفتارش را نمی‌شد پیش‌بینی کرد و کارش از تعمیر گذشته بود. هیچ کدام آنها از تعمیر رادیو - و بقیهٔ دستگاه‌هایی که دوروبرشان را گرفته بود - سر در نمی‌آوردند و دستگاه که خرخر می‌کرد، جیم با دستش به پهلوی آن می‌کوبید. گاهی وقت‌ها این کار نتیجه می‌داد. یک روز یک‌شنبه بعد از ظهر، وسط یک کوارتت شوپرت، موسیقی کاملاً قطع شد. جیم چندین بار به رادیو ضربه زد، ولی فایده‌ای نداشت؛ شوپرت پاک از دستشان رفته بود. به آیرین قول داد که یک رادیوی نو بخرد و دوشنبه که از سر کار به خانه برگشت گفت خریده است. دربارهٔ آن توضیح بیشتری نداد، فقط گفت وقتی آن را بیاورند آیرین تعجب خواهد کرد.

بعد از ظهر روز بعد رادیو را به در آشپزخانه آوردند، و آیرین با کمک خدمتکار و مسئول سرویس آن را از صندوق درآورد و به اتاق نشیمن برد. از همان اول زشتی جعبهٔ بزرگ چوب اکالیپتوس او را تحت تأثیر قرار داد. آیرین خیلی به اتاق نشیمنش می‌نازید و مبلمان و رنگ‌های آن را با همان دقتی انتخاب کرده بود که برای خودش کفش و لباس می‌خرید، و حالا به نظرش می‌رسید رادیوی جدید مثل یک مزاحم سمج وسط مایملک خصوصی‌اش ایستاده است. تعداد زیاد نمایشگرها و کلیدهای روی دستگاه حسابی گیجش کرد، و پیش از آن که سیم را در پریز روی دیوار فرو کند و رادیو را روشن کند با دقت آنها را بررسی کرد. نمایشگرها با نور

سبز شیطانی روشن شدند، و از دور صدای موسیقی یک کویتت پیانو را شنید. کویتت تنها یک لحظه در دوردست ماند؛ با سرعتی بیشتر از سرعت نور بر سرش نازل شد و آپارتمان را با صدای موسیقی ای پر کرد که آن قدر تقویت شده بود که یک ظرف چینی را از روی میز به زمین انداخت. با عجله به طرف دستگاه رفت و صدایش را کم کرد. نیروهای وحشی ای که در آن جعبه چوب اکالیپتوس محبوس شده بودند باعث نگرانش شد. بعد بچه‌هایش از مدرسه آمدند و آنها را به پارک برد. دیگر نتوانست سر وقت رادیو برگردد تا بعد از ظهر.

خدمتکار شام بچه‌ها را داده بود و داشت بر حمامشان نظارت می‌کرد که آیرین رادیو را روشن کرد؛ صدا را کم کرد و نشست و به یک کویتت موتسارت که می‌شناخت گوش داد و از آن لذت برد. صدای موسیقی خیلی شفاف بود. فکر کرد صدای دستگاه جدید خیلی خالص‌تر از قبلی است. به این نتیجه رسید که صدا از همه چیز مهم‌تر است و می‌تواند جعبه را پشت یک کاناپه پنهان کند. ولی به محض این که با رادیو صلح کرد پارازیت شروع شد. صدای وزوزی مثل صدای سوختن یک فتیله باروتی با آواز سیم‌ها همراه شد. پشت موسیقی خش‌خشی بود که آیرین را به یاد خاطرات ناخوشایند دریا می‌انداخت و هر چه کویتت جلوتر می‌رفت صداهای دیگر به این صداها اضافه می‌شدند. آیرین همه نمایشگرها و کلیدها را امتحان کرد ولی هیچ کدام صدای پارازیت‌ها را کم نکرد و او ناراحت و سرگردان نشست و سعی کرد مسیر ملودی را دنبال کند. چاه آسانسور ساختمان از کنار دیوار اتاق نشیمن رد می‌شد و صدای آسانسور بود که به او فهماند منشأ پارازیت از کجاست. لرزش کابل‌های آسانسور و باز و بسته شدن درهای آن از بلندگوهای رادیو شنیده می‌شد، و او که فهمید رادیو به هر نوع جریان الکتریکی حساس است توانست در موسیقی

موتسارت صدای زنگ تلفن‌ها، شماره گرفتن تلفن‌ها، و مرثیه‌خوانی یک جاروبرقی را تشخیص دهد. دقیق‌تر که گوش داد توانست صدای زنگ درها، زنگ آسانسور، ریش‌تراش برقی و مخلوط‌کن‌های الکتریکی را تشخیص دهد که صدایشان متعلق به آپارتمان‌های اطراف بود و از بلندگوهای او می‌آمد. دستگاه قوی و بی‌ریخت با حساسیت نابجایش به صداها ناهنجار چیزی نبود که امیدی به کنترلش داشته باشد، به همین خاطر آن را خاموش کرد و به اتاق بچه‌ها رفت تا آنها را ببیند.

آن شب وقتی جیم وسکات به خانه آمد با اطمینان سر وقت رادیو رفت و دکمه‌ها را دست‌کاری کرد. شبیه همان چیزی را تجربه کرد که آیرین تجربه کرده بود. در ایستگاهی که جیم انتخاب کرد مردی داشت صحبت می‌کرد و صدایش بلافاصله از دوردست به چنان قدرتی رسید که آپارتمان را لرزاند. جیم پیچ صدا را پیچاند و صدا را کم کرد. بعد، یکی دو دقیقه بعد، تداخل شروع شد. زنگ تلفن‌ها و درها وارد شدند، و سوهان گوش خراش در آسانسور و جیغ دستگاه‌های آشپزخانه به آنها اضافه شد. نوع صدا از وقتی که آیرین رادیو را امتحان کرده بود عوض شده بود؛ آخرین ریش‌تراش‌های برقی را از برق کشیده بودند، جاروبرقی‌ها به کمدهایشان برگشته بودند و پارازیت تغییر ضربه‌ها شهر را پس از پایین رفتن خورشید نشان می‌داد. جیم با دکمه‌ها ور رفت ولی توانست از شر صداها خلاص شود، به همین خاطر رادیو را خاموش کرد و به آیرین گفت که صبح به کسانی که آن را به او فروخته‌اند تلفن می‌کند و پدرشان را درمی‌آورد.

بعد از ظهر روز بعد، آیرین که از یک قرار نهار به خانه برگشت، خدمتکار به او گفت که مردی آمده و رادیو را درست کرده. آیرین پیش از آن که کلاه یا پالتو پوست خزش را در بیاورد به اتاق نشیمن رفت و دستگاه

را امتحان کرد. از بلندگو صدای یک اجرای «والس میسوری» می‌آمد. آهنگ او را به یاد موسیقی کم‌حجم و خش‌دار گرامافون‌های مدل قدیمی انداخت که گاهی وقت‌ها از آن طرف دریاچه‌ای که تابستان‌ها به آنجا می‌رفت می‌شنید. صبر کرد تا والس تمام شد؛ منتظر بود توضیحی دربارهٔ صفحه بشنود، ولی توضیحی در کار نبود. موسیقی با سکوت دنبال شد، و بعد صفحهٔ محزون و خش‌دار تکرار شد. او پیچ را چرخاند و انفجار راضی‌کننده‌ای از موسیقی قفقازی نصیص شد - صدای کوبیده شدن پای برهنه روی خاک و جرینگ جرینگ زیورآلات سکه‌ای - ولی در پس‌زمینه می‌توانست صدای زنگ و همهمهٔ آدمها را بشنود. آن وقت بچه‌هایش از مدرسه آمدند و رادیو را خاموش کرد و به اتاق آنها رفت.

جیم آن شب که به خانه آمد خسته بود، و حمام کرد و لباس‌هایش را عوض کرد. بعد در اتاق نشیمن به آیرین ملحق شد. تازه رادیو را روشن کرده بود که خدمتکار اعلام کرد شام حاضر است. جیم رادیو را روشن گذاشت و با آیرین پشت میز نشستند.

جیم خسته‌تر از آن بود که حتی ادای خوش‌مشربی را دریاورد، و شام چیزی نداشت که توجه آیرین را برانگیزد، بنابراین توجهش از غذا به رسوب جلای نقرهٔ روی شمعدان‌ها و از آنجا به موسیقی در اتاق دیگر منحرف شد. چند دقیقه‌ای به یک پرلود شوپن گوش کرد و بعد با شنیدن صدای یک مرد که آن را قطع کرد شگفت‌زده شد. مرد گفت «تورو خدا کتی، همیشه باید وقتی من می‌آم خونۀ پیانو بزنی؟» موسیقی یک دفعه قطع شد. یک زن گفت «تنها فرصتی‌یه که دارم. تمام روز تو اداره‌ام.» مرد گفت «من هم همین طور.» بعد چیزی بسیار زننده راجع به پیانو دیواری گفت و دری را به هم کوبید. موسیقی پرحرارت و مالیخولیایی دوباره شروع شد.

آیرین پرسید «شنیدی؟»

«چی رو؟» جیم داشت دسرش را می خورد.

«رادبو. وسط موسیقی یه مردی یه چیزی گفت - یه چیز بد.»

«احتمالاً نمایشنامه است.»

آیرین گفت «فکر نمی‌کنم نمایشنامه باشه.»

از سر میز بلند شدند و قهوه‌شان را به اتاق نشیمن بردند. آیرین از جیم خواست یک ایستگاه دیگر را بگیرد. جیم پیچ را چرخاند. مردی پرسید «کش جوراب من رو ندیدی؟» زنی گفت «دکمه‌هام رو ببند.» مرد دوباره گفت «کش جوراب من رو ندیدی؟» زن گفت «تو دکمه‌هام رو ببند، کش جورابت رو پیدا می‌کنم.» جیم یک ایستگاه دیگر را گرفت. مردی گفت «کاش ته سیب رو نمی‌انداختی توی زیرسیگاری. از بوش بدم می‌آد.»

جیم گفت «عجیبه.»

آیرین گفت «نه؟»

جیم دوباره پیچ را چرخاند. زنی با لهجه انگلیسی کامل گفت «در ساحل کوروماندل که کدوی تازه داره، وسط جنگل، خونه یونگی - بونگی - بو بود. دو تا صندلی کهنه، یه شمع نصفه، یه پارچ بدون دسته...» آیرین فریاد کشید «خدای من! این پرستار سوینی اینهاست!»

صدای انگلیسی ادامه داد «تو دنیا فقط همین‌ها رو داشت.»

آیرین گفت «خاموشش کن. شاید بتون صدای ما رو بشنون.» جیم رادبو را خاموش کرد. آیرین گفت «صدای خانم آرمسترانگ بود، پرستار سوینی اینها. لابد داره برای دخترشون کتاب می‌خونه. توی ۱۷-بی زندگی می‌کنن. تو پارک با خانم آرمسترانگ حرف زده‌ام. صداش رو خوب می‌شناسم. لابد آپارتمان بقیه رو می‌گیریم.»

جیم گفت «غیرممکنه.»

آیرین با حرارت گفت «خب، به هر حال این پرستار سوینی اینها بود. صدایش رو می شناسم. خوب هم می شناسم. نمی دونم اونها هم صدای ما رو می شنون یا نه.»

جیم کلید را زد. اول از دور و بعد نزدیک تر، نزدیک تر، انگار که باد می آید، لهجه خالص پرستار خانواده سوینی به گوش رسید: گفت «یونگی-بونگی-بوگفتش: خانم جینگلی! خانم جینگلی! تو که روی گل کدو نشستی، زن من می شی؟»

جیم به رادیو نزدیک شد و بلند توی بلندگو گفت «سلام!»
پرستار ادامه داد «خسته شدم تنهایی، تو این ساحل سنگلاخ وحشی، خسته شدم از این زندگی، اگه بیای زن من بشی، زندگی ام می شه عالی...»
آیرین گفت «فکر کنم صدای ما رو نمی شنوه. یه جای دیگه رو امتحان کن.»

جیم ایستگاه دیگری را گرفت و اتاق نشیمن پر شد از صدای مهمه یک کوکتیل پارتی که دیگر از حد گذشته بود. یکی داشت پیانو می زد و «آواز بوگندو» را می خواند و صداهای اطراف پیانو پرحرارت و خوشحال بودند. زنی جیغ کشید «باز هم ساندویچ بخورین.» صدای فریادهای خنده و یک بشقاب که روی زمین خرد شد شنیده شد.

آیرین گفت «باید فولر اینها باشن، ۱۱-ای. می دونستم امروز بعد از ظهر قواره مهمونی بدن. تو مشروب فروشی دیدمش. عالی نیست؟ یه جای دیگه رو بگیر. بین می تونی ۱۸-سی رو بگیر.»

آقا و خانم وسکات آن شب یک تک گویی در باره صید ماهی آزاد در کانادا، یک بازی بریج، اظهارنظرهای مستمر درباره یک فیلم خانگی ظاهراً از سفری دو هفته ای به سی آیلند، و یک دعوی خانوادگی تلخ درباره بولی که از بانک برداشته شده بود شنیدند. نیمه شب رادیو را

خاموش کردند و خسته از خنده به رختخواب رفتند. اواسط شب، پسرشان شروع کرد داد زدن که آب می‌خواهد، و آیرین یک لیوان آب کرد و به اتاق او برد. خیلی زود بود. همه چراغ‌های اطراف خاموش بود و از پنجره اتاق پسر می‌شد خیابان خالی را دید. آیرین به اتاق نشیمن رفت و رادیو را روشن کرد. سرفه‌ای ضعیف، یک ناله، و بعد مردی حرف زد. پرسید «حالت خوبه عزیزم؟» زنی با خستگی گفت «آره. آره. فکر کنم حالم خوبه.» بعد با احساس تمام اضافه کرد «ولی می‌دونی چی‌یه چارلی، حس می‌کنم دیگه خودم نیستم. بعضی وقت‌ها فقط هفته‌ای یه ربع بیست دقیقه می‌شه که حس می‌کنم خودمم. دلم نمی‌خواد پیش یه دکتر دیگه برم، چون همین جوری هم خرج دکتر خیلی زیاده، ولی حس می‌کنم خودم نیستم چارلی. همه‌اش حس می‌کنم خودم نیستم.» آیرین فکر کرد که آنها جوان نیستند. از لرزش صدایشان حدس زد که میان‌سالند. مالیخولیای محصور در مکالمه و بادی که از پنجره اتاق خواب می‌وزید باعث شد بلرزد، و به رختخواب برگشت.

صبح روز بعد، آیرین برای خانواده صبحانه درست کرد - خدمتکار تا ساعت ده از اتاقش در زیرزمین بالا نمی‌آمد - موهای دخترش را بافت، و کنار در ایستاد تا شوهر و بچه‌هایش با آسانسور پایین رفتند. بعد به اتاق نشیمن و سر وقت رادیو رفت. بچه‌ای جیغ کشید «من نمی‌خوام برم مدرسه. از مدرسه بدم می‌آد. نمی‌رم مدرسه. از مدرسه بدم می‌آد.» یک زن عصبانی گفت «تو می‌ری مدرسه. هشتصد دلار دادیم که اسمت رو توی اون مدرسه بنویسیم، اگه بکشنت هم باید بری.» شماره بعدی نمایشگر، صفحه فرسوده «والس میسوری» بود. آیرین پیچ را چرخاند و در خلوت چند میز صبحانه رخنه کرد. نشانه‌هایی از سوءهاضمه، عشق

بازی، تکبر مفتضحانه، اعتقاد و ناامیدی را شنید. زندگی آیرین تقریباً همان قدر ساده و امن بود که ظاهرش نشان می‌داد، و زبان بی‌پرده و گاهی اوقات وحشیانه‌ای که آن روز صبح از بلندگوها شنیده می‌شد او را شگفت‌زده و ناراحت کرد. تا آمدن خدمتکار گوش داد. بعد به سرعت رادیو را خاموش کرد، چون فهمیده بود این قدرت را باید مخفی نگاه داشت.

آیرین آن روز با یک دوست قرار ناهار داشت، و کمی بعد از ساعت دوازده از آپارتمانش بیرون آمد. آسانسور که در طبقه آنها ایستاد چند زن در آن بودند. آیرین به چهره‌های زیبا و خوددار آنها، به پالتوهای خز و گل‌های پارچه‌ای کلاشان خیره شد. کدامشان به سی آیلند رفته بود؟ نمی‌دانست. کدامشان اضافی از بانک پول برداشته بود؟ آسانسور در طبقه دهم ایستاد و زنی با یک جفت تری‌یر اسکای* وارد شد. موهایش را بالای سرش فکل کرده بود و یک شل مینک پوشیده بود. داشت «والس میسوری» را زمزمه می‌کرد.

آیرین سر ناهار دو تا مارتینی خورد، و با کنجکاوی به دوستش نگاه کرد و فکر کرد رازهای او چه هستند. قصد داشتند بعد از ناهار به خرید بروند، ولی آیرین معذرت خواست و به خانه برگشت. به خدمتکار گفت نمی‌خواهد کسی مزاحمش بشود؛ بعد به اتاق نشیمن رفت، درها را بست و رادیو را روشن کرد. در طول بعدازظهر، مکالمه پر از مکث یک زن که سر خاله‌اش را گرم می‌کرد، پایان هیستریک یک مهمانی ناهار، و حرف‌های خانم میزبانی را که درباره مهمانی کوکتیل به خدمتکارش دستور می‌داد شنید. خانم میزبان می‌گفت «اسکاچ خوبه رو به کسی که موی سفید

نداشته باشه نمی‌دی. بین می‌تونی قبل از این که نوبت چیزهای خوب بشه از شر اون پاته جگر خلاص بشی یا نه، و می‌تونی پنج دلار بهم قرض بدی؟ می‌خوام به آسانسورچی انعام بدم.»

بعد از ظهر که رو به پایان می‌رفت مکالمات متراکم‌تر می‌شد. آیرین از جایی که نشسته بود می‌توانست آسمان باز بالای رودخانه شرقی را ببیند. صدها لکه ابر در آسمان بود، انگار باد جنوب زمستان را تکه تکه کرده بود و با خود به شمال می‌برد، و در رادیو می‌شنید که مهمان‌های کوکتیل می‌رسند و بچه‌ها و مردها از مدرسه و کار برمی‌گردند. یک زن گفت «امروز صبح یه الماس درشت کف دست‌شویی پیدا کردم. باید از اون دست‌بندی که خانم دانستن دیشب بسته بود افتاده باشه.» یک مرد گفت «می‌فروشمش. بیرش پیش جواهرفروش خیابون مدیسن و بفروشمش. برای خانم دانستن که فرقی نمی‌کنه، ما هم دوست سیصد دلار گیرمون می‌آد...» پرستار خانواده سوینی می‌خواند «ناقوس‌های سن کلمنت، می‌خونن پرتقال و لیمو. ناقوس‌های سن مارتین، می‌گن نیم پنس و یه پاپاسی. ناقوس‌های آلد پیلی، می‌گن کی پولم رو می‌دین؟...» زنی فریاد کشید «این کلاه نیست»، پشت سرش یک کوکتیل پارتی می‌غرید. «این کلاه نیست، یه رابطه عشقی‌یه. این بود حرفی که والتر فلورل زد. گفت کلاه که نیست، یه رابطه عشقی‌یه.» و بعد همان زن با صدایی آرام‌تر گفت «با یکی حرف بزنی عزیزم، تو رو خدا با یکی حرف بزنی. اگه ببینه اینجا ایستادی و با هیچ کی حرف نمی‌زنی ما رو از لیست دعوتش حذف می‌کنه، و من عاشق این مهمونی هام.»

آن شب قرار بود وسکات‌ها برای شام بروند بیرون، و جیم که به خانه آمد آیرین داشت لباس می‌پوشید. غمگین و گیج به نظر می‌رسید، و جیم برایش یک مشروب آورد. قرار بود با دوستانشان همان اطراف شام بخورند،

و تا جایی که باید می‌رفتند قدم زدند. آسمان صاف و لبریز از نور بود. یکی از آن شب‌های بهاری زیبایی بود که خاطره و اشتیاق را برمی‌انگیزند، و هوایی که به صورت و دست‌هایشان می‌خورد به نظرشان لطیف می‌آمد. یک گروه سپاه رستگاری سر چهارراه آهنگ «مسیح مهربان‌تر است» را می‌نواختند. آیرین بازوی شوهرش را کشید و چند لحظه او را نگه داشت تا به موسیقی گوش کنند. گفت «خیلی آدم‌های خوبی هستند، نه؟ قیافه‌هاشون خیلی خوبه. راستش، از خیلی از آدم‌هایی که می‌شناسیم خیلی بهترن.» یک اسکناس از کیفش درآورد و رفت و آن را توی دایره زنگی انداخت. در صورتش، وقتی پیش شوهرش برگشت، حالت افسرده‌ای بود که شوهرش تا به حال ندیده بود. و رفتارش در مهمانی شام هم به نظر جک عجیب آمد. با پررویی حرف خانم میزبان را قطع کرد و با جدیتی که موقع تنبیه بچه‌ها داشت به آدم‌های آن طرف می‌ززد.

از مهمانی که به خانه برمی‌گشتند هوا هنوز ملایم بود و آیرین سرش را بلند کرد و به ستاره‌های بهاری نگاه کرد. با هیجان گفت «اون شمع کوچولو نورش چه راه درازی رو می‌آد، یک کار خوب توی دنیای بد همین قدر می‌درخشه.» آن شب صبر کرد تا جیم خوابش ببرد، و بعد به اتاق نشیمن رفت و رادیو را روشن کرد.

شب بعد جیم حدود ساعت شش به خانه رسید. اما، خدمتکار، در را به‌رویش باز کرد، و او کلاهش را برداشته بود و داشت پالتوش را درمی‌آورد که آیرین به راهرو دوید. صورتش از اشک می‌درخشید و موهایش نامرتب بود. جیم کشید «جیم، برو ۱۶-سی! پالتوت رو در نیار. برو ۱۶-سی. آقای آزیرن داره زنش رو می‌زنه. از ساعت چهار دارن با هم دعوا می‌کنن و حالا هم اون داره کتکش می‌زنه. برو بالا و جلوش رو بگیر.»

جیم از رادیو در اتاق نشیمن صدای جیغ، دشنام و ضربات دست را شنید. گفت «می‌دونی که مجبور نیستی به این جور چیزها گوش بدی.» با گام‌های بلند به اتاق نشیمن رفت و رادیو را خاموش کرد. گفت «زشته. مثل نگاه کردن از پنجره است. می‌دونی که مجبور نیستی به این جور چیزها گوش بدی. می‌تونی خاموشش کنی.»

«وای، خیلی وحشتناکه، خیلی ترسناکه.» آیرین هق‌هق می‌کرد. «همه‌روز گوش می‌کردم، دلم گرفت.»

«خب اگه دلت گرفته برای چی گوش می‌دی؟ این رادیوی لعنتی رو برای این خریدم که تو ازش لذت ببری. کلی پول بالاش دادم. فکر کردم خوشحالت می‌کنه. می‌خواستم خوشحالت کنم.»

آیرین ناله‌کنان گفت «نه، نه، نه، با من دعوا نکن» و سرش را روی شانه‌های او گذاشت. «بقیه هم از صبح داشتن دعوا می‌کردن. همه داشتن دعوا می‌کردن. همه شون غصه‌ پول رو می‌خوردن. مادر خانم هاچینسون داره تو فلوریدا از سرطان می‌میره و اونها پول ندارن که بفروستنش کلینیک مایو. حداقل آقای هاچینسون می‌گه پول ندارن. و یه زنی تو این ساختمون با تعمیرکار رابطه داره - با اون تعمیرکار بدترکیب. نفرت‌انگیزه. و خانم ملویل بیماری قلبی داره و آقای هندریکس ماه آوریل کارش رو از دست می‌ده و خانم هندریکس وحشت کرده و اون دختره که صفحه‌ «والس میسوری» رو می‌ذاره یه فاحشه‌است، یه فاحشه بی‌سروپا، و آسانسورچی سل داره و آقای آزرین زنش رو کتک می‌زنه.» شیون کرد، از غصه‌ لرزید و باکف دستش جریان اشک‌های روی صورتش را پاک کرد.

جیم دوباره پرسید «خب، پس برای چی گوش دادی؟ برای چی این مزخرفات رو گوش دادی که این قدر ناراحت کرده؟»

آیرین فریاد کشید «وای، نه، نه، نه. زندگی خیلی عذاب آورده، خیلی نکبت بار و وحشتناکه. ولی ما که هیچ وقت این جور نبودیم عزیزم، نه؟ یعنی ما همیشه با همدیگه خوب و با احترام و عشق رفتار کرده ایم، نه؟ دو تا بچه هم داریم، دو تا بچه خوشگل. زندگی ما نکبت بار نیست، مگه نه عزیزم؟ نه؟» دست هایش رو دور گردن جیم انداخت و صورت او را به سمت خودش پایین کشید. «ما خوشبختیم، مگه نه عزیزم؟ ما خوشبختیم، نه؟»

جیم با خستگی گفت «معلومه که ما خوشبختیم». داشت به نفرتش تسلیم می شد. «معلومه ما خوشبختیم. فردا یا اون رادیو لعنتی رو تعمیر می کنن یا می برنش.» روی موهای نرم آیرین دست کشید. گفت «کوچولوی بیچاره من.»

آیرین پرسید «من رو دوست داری، نه؟ ما بیش از حد به فکر پول نیستیم و غصه اش رو نمی خوریم و به هم کلک نمی زنیم، مگه نه؟»
جیم گفت «نه عزیزم.»

صبح یک نفر آمد و رادیو را تعمیر کرد. آیرین با ترس آن را روشن کرد و با شنیدن تبلیغ شراب کالیفرنیا و یک نسخه از سمفونی نهم بتهوون با شعر «چکامه خوشی»^{*} شیلر خوشحال شد. تمام روز رادیو را روشن نگه داشت و هیچ چیز نامربوطی از بلندگو بیرون نیامد.

جیم که به خانه آمد یک سویت اسپانیایی پخش می شد. پرسید «همه چیز مرتبه؟» آیرین فکر کرد رنگ صورت جیم کمی پریده است. چند

کوکتیل نوشیدند و همراه «گر آنویل» ایل تروتوره سر میز شام رفتند. و بعد از آن «دریا»^۳ دبوسی.

جیم گفت «امروز پول رادیو رو دادم. چهارصد دلار شد. امیدوارم ازش لذت ببری.»

آیرین گفت «وای، مطمئنم که همین جوهره.»

جیم ادامه داد «چهارصد دلار کلی از وسع من بالاتره. می خواستم یه چیزی بگیرم که ازش لذت ببری. آخرین ولخرجی ای بود که امسال می تونستیم به خودمون اجازهش رو بدیم. دیدم که صورت حساب لباس هات رو هنوز نداده‌ی. روی قفسه‌ات دیدم.» مستقیم به او نگاه کرد. «چرا بهم گفتی داده‌یشون؟ چرا بهم دروغ گفتی؟»

آیرین گفت «فقط نمی خواستم ناراحتت کنم جیم.» کمی آب خورد. «می تونم از خرج این ماه پولشون رو کنار بذارم. ماه قبل رومبلی ها و مهمونی رو داشتیم.»

«باید یاد بگیري پولی رو که بهت می دم یه کم هوشمندانه تر خرج کنی آیرین. باید بفهمی که ما امسال به اندازه پارسال پول نداریم. امروز یه صحبت خیلی جدی با میچل داشتم. هیچ کی هیچ چی نمی خره. داریم همه وقتمون رو صرف نمایش نسخه‌های جدید می کنیم، می دونی که چه قدر طول می کشه. من دیگه جوون بشو نیستم. سی و هفت سالمه. سال دیگه موهام سفید می شن. اون قدر که امید داشتم موفق نشدم. فکر نمی کنم اوضاع بهتر بشه.»

آیرین گفت «بله عزیزم.»

جیم گفت «باید شروع کنیم خرجمون رو کم کنیم. باید به فکر بچه‌ها

باشیم. اگه بخوام باهات روراست باشم، خیلی نگران پول هستم. از آینده مطمئن نیستم. هیچ کس مطمئن نیست. اگه اتفاقی برای من بیفته بیمه هست، ولی الان خیلی چیز زیادی نمی شه.» به تلخی گفت «وحشتناک کار کردم که برای تو و بچه ها زندگی راحتی فراهم کنم. دلم نمی خواد بینم تمام انرژیم، تمام جوونیم، صرف پالتو پوست و رادیو و رومبلی می شه و...»

آیرین گفت «خواهش می کنم جیم. خواهش می کنم. صدامون رو می شنون.»

«کی صدامون رو می شنوه؟ اما نمی تونه صدامون رو بشنوه.»

«رادیو.»

جیم داد کشید «وای، حالم داره بهم می خوره! این قدر حالم از نگرانیت به هم می خوره که دلم می خواد بمیرم. رادیو صدای ما رو نمی شنوه. هیچ کی صدای ما رو نمی شنوه. تازه اگه صدامون رو بشنون چی می شه؟ کی اهمیت می ده؟»

آیرین از سر میز بلند شد و به اتاق نشیمن رفت. جیم تاکنار در آمد و از آنجا سر او داد کشید. «چطور شد یه دفعه برای من مسیح شدی؟ یه شبه راهبه شدی؟ مگه قبل از این که وصیت نامه مادرت رو باز کنن جواهراتش رو نذر دیدی. از پولی که متعلق به خواهرت بود یه سنت هم بهش ندادی – حتی وقتی بهش نیاز داشت. تو گریس هالند رو به خاک سیاه نشوندی، اون موقع که رفتی سقط جنین کنی این قداست و پاکیت کجا رفته بود؟ هیچ وقت یادم نمی ره چه قدر خون سرد بودی. کیفیت رو بستی و رفتی اون بچه رو بکشی، انگار داری می ری ناسائو. اگه عقل داشتی، اگه یه جو عقل داشتی...»

آیرین، رسوا و بیزار، یک دقیقه ای جلوی جعبه مخوف ایستاد، ولی

پیش از آن که موسیقی و صداها را خاموش کند، دستش را روی کلید نگه داشت، به این امید که شاید دستگاه با او حرف بزند، که شاید صدای پرستار خانواده سوینی را بشنود. جیم همین‌طور از کنار در سر او داد می‌کشید. صدای رادیو بانزاکت و بی‌طرف بود. بلندگو گفت «امروز صبح زود یک فاجعه در راه آهن توکیو جان بیست و نه نفر را گرفت. امروز صبح زود یک آتش‌سوزی در یک بیمارستان کاتولیک نزدیک بوفالو که برای مراقبت از بچه‌های ناییناست توسط راهبه‌ها خاموش شد. دمای هوا چهل و هفت درجه. رطوبت هشتاد و نه درجه.»